

خاطرات محمد

کاظم زالزر

بنیانگذار حزب

جنگل چالوس

(۱۳۲۱-۱۳۲۵)

مشق

رضا آذری، شهریار

در شهریور ۱۳۲۰ نیروهای نظامی اتحاد جماهیر شوروی از شمال و انگلیسیها از جنوب به ایران حمله کردند و به بیست سال حاکمیت رضاشاه پایان دادند. متفقین با اشغال ایران آشکارا به تمامیت ارضی و امنیت ملی ایران تجاوز کردند و با سوءاستفاده از امکانات اقتصادی کشور معضلات و مشکلات عدیده‌ای برای مردم ایران به وجود آوردند. در ابتدا نه توان تصمیم‌گیری و نه توان دفاع بود، ولی بتدریج برای مقابله با اشغالگران، تشکلهای مردمی در گوشه و کنار کشور به وجود آمد که از آن جمله می‌توان به حزب جنگل چالوس واقع در غرب مازندران اشاره کرد. بنیانگذار این حزب آقای محمدکاظم زالزر از اهالی چالوس بود. وی با جمع‌آوری افسراد و متنفذین محلی هسته مقاومتی به وجود آورد که در مقابل فعالیت توده‌ای‌ها و حضور نیروهای نظامی شوروی بشدت واکنش نشان دادند.

خاطرات حاضر که بر اساس مصاحبه با ایشان بازگو شده است، فعالیت‌های وی و چگونگی ارتباطش با سید ضیاءالدین طباطبایی و سرلشکر ارفع رئیس ستاد ارتش است. از نکات مهم این مصاحبه می‌توان به چگونگی حمل سلاح از تهران به جنگل چالوس و نحوه مبارزه بر ضد توده‌ای‌ها در غرب مازندران اشاره کرد. سایر اقدامات سیاسی و نظامی که این

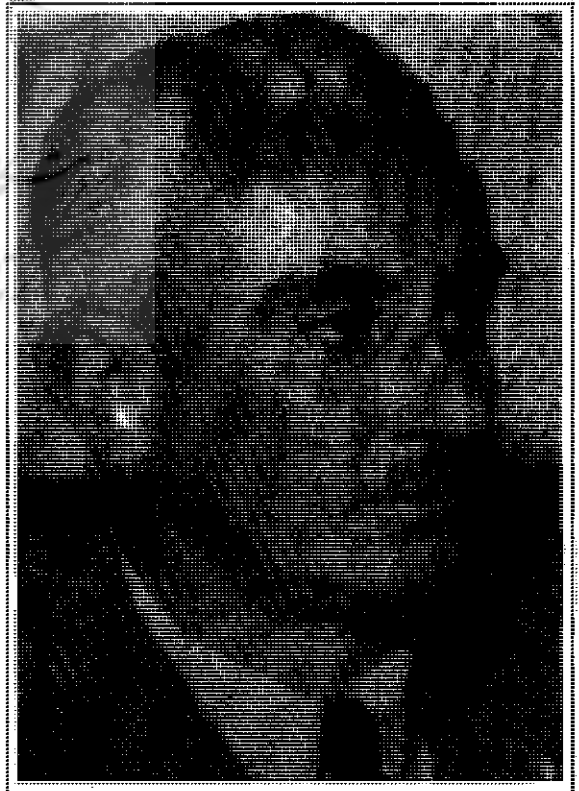
حزب در طول اشغال ایران توسط متفقین انجام داده بود از دیگر نکات مهم اظهارات ایشان است که با توجه به کهنسالی ایشان شاید به طور جامع و کامل و منسجم نتوانستند توضیح بدهند، ولی در مجموع این مصاحبه می‌تواند بیان‌کننده گوشه‌ای از تلاشهایی باشد که برای حفظ تمامیت ارضی کشور در یکی از بحرانی‌ترین مقاطع تاریخ ایران صورت گرفته است. از آقایان فیروز اسفندیاری، دکتر مهنوش زالزر و رستم زالزر به خاطر همکاری‌شان تشکر می‌کنم. متن کامل این مصاحبه در آرشیو شفاهی سازمان اسناد ملی ایران موجود است.

من محمدکاظم زالزر، متولد روستای سینوا در پنج کیلومتری چالوس هستم و نود و دو سال دارم. بعد از شهریور ۱۳۲۰ توده‌ای‌ها شروع به فعالیت کردند. در چالوس یک کارخانه حریربافی وجود داشت که کارگران آن جذب حزب توده شده بودند. توده‌ای‌ها پس از نفوذ در کارخانه فعالیت خود را گسترش دادند و به محلهای مختلف از جمله کلاردشت و بیرون بشم نیز پرداختند. در این حال من و مرحوم [اسدالله] رزمجو و [عباس‌علی] یگانه خواستیم بنشینیم و فکری نکنیم، اما چون پنج هزار نفر از قشون روس در همه شهرهای شمال حضور داشتند و مواظب همه بودند، جرات نکردیم در خانه‌ای بنشینیم و شور کنیم. این بود که رفتیم

زیر پل چالوس نشستیم و با هم مشورت کردیم که چه کنیم تا توده‌ای نشویم. در آن جا مرحوم رزمجو گفت اول باید تمامی اهالی کلارستاق^۲ و بیلاق و قشلاق را ببینیم، اگر همه با ما موافق بودند ما توده‌ای نمی‌شویم، اما اگر موافق نبودند ما هم توده‌ای خواهیم شد. بعد قرار شد همه را دعوت کنیم به کلاردشت.

ما وقتی وارد کلاردشت شدیم، رفتیم منزل عسگری و بعد رؤسای محلات مثل خانواده کیانی و همچنین خواجه‌نوها که از افراد مقیم کلاردشت هستند آنها را هم خواستیم همه آمدند. موضوع را با آنها در میان گذاشتیم و گفتیم اگر نمی‌خواهید توده‌ای شوید باید با هم‌دیگر متحد و یکدست شویم و فکر کنیم و ببینیم تکلیف چیست؟ گفتند ما توده‌ای نمی‌شویم. توده‌ای یعنی از خدا برگشتن. ما نمی‌توانیم خدا را منکر شویم.

بعد از آن، جلسه‌های دیگری در کلارستاق تشکیل دادیم. یک جلسه در کلاردشت به همین ترتیب در شهری^۳، طویر^۴، کله‌نو^۵، گویر^۶ ترتیب یافت.



سرلشکر حسن ارفع

محل تشکیل هر جلسه با محل جلسه بعدی چهار فرسنگ تا ده فرسنگ فاصله داشت و ما با اسب به این جاها می‌رفتیم. یک روز در کلاردشت سوار شدیم که به گویر برویم. در بین راه خبر دادند که شورویها آمدند. در حدود هفت، هشت نفر بودند با دو کامیون، رئیسشان هم یکی از توده‌ای‌ها بود به نام رضوانی. آنها آمدند و تمام خوانین منطقه را دستگیر کردند و با اهانت به چالوس بردند. مثلاً آب دهان به رویشان انداختند و پوست خربزه و هندوانه به سرشان ریختند. این خوانین عبارت بودند از: عسگری، [اسدالله] رزمجو، [ناصرقلی] یزدانی، [لطف‌علی] کیانی، پسرانش و... بعد آنها را از چالوس بردند نوشهر و در آن جا زندانی کردند.

ما وقتی فهمیدیم به دنبال آنها آمدیم و شب را در سینوا ماندیم تا ببینیم سرانجام آنها چه می‌شود.

فردای همان شب خبر رسید که زندانیها فرار کرده‌اند. قضیه فرار را یکی از همین فراریها که به سینوا آمده بود، برای ما این‌طور تعریف کرد که «روسها ما را به شهربانی نوشهر تحویل دادند تا

شب را تحت نظر شهربانی به صبح برسانیم مشروط به این‌که فردا روسها ما را از شهربانی تحویل بگیرند. نمی‌دانستیم که فردایش چه کار با ما خواهند کرد آیا ما را به روسیه خواهند برد؟ یا خودشان تنبیه و یا اعدام خواهند کرد؟ ما از طریق واسطه با رئیس شهربانی تماس گرفتیم و به او گفتیم که ما ایرانی هستیم، شما هم ایرانی هستید، آیا ما با شما طرفیم و یا با شما مخالفتی کرده‌ایم، به او گفتیم شاید فردا ما را ببرند به روسیه و بکشند، آنها از ما خواسته بودند که عضو حزب توده بشویم و ما این درخواست را رد کرده بودیم، آیا شما به این وضعیت راضی هستید؟ رئیس شهربانی

در جواب گفت که بدون اینکه کسی خبردار بشود امشب در زندان را بشکنید و فرار کنید. من به روسها می‌گویم که فرار کرده‌اند. رئیس شهربانی زندانیها را فراری داد و خدمت بزرگی را انجام داد.»

ولی بتدریج برای مقابله با اشغالگران، تشکلهای مردمی در گوشه و کنار کشور به وجود آمد که از آن جمله می‌توان به حزب جنگل چالوس واقع در غرب مازندران اشاره کرد.

وقتی همه از زندان فرار کردند، من همه را خواستم که یک جا جمع شوند آنها گفتند نه گفتیم چرا؟ گفتند اگر دوباره جمع شویم امکان دارد که دستگیر و بعد ما را اعدام کنند در حال حاضر نمی‌توانیم جمع شویم.

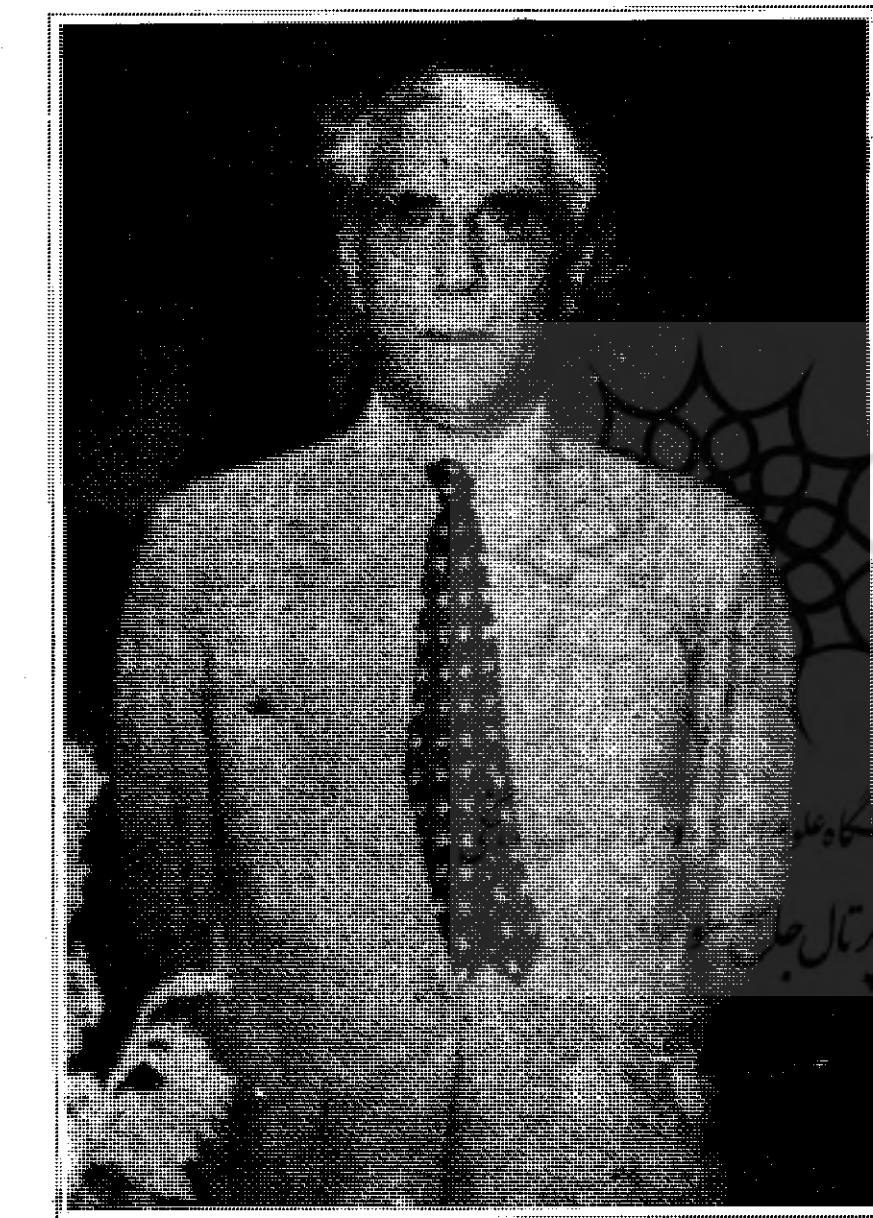
من از سینوا آمدم چالوس تا ببینم که چه کار می‌توانم انجام دهم. شب دیدم رئیس شهربانی همراه با مامور آمد در خانه، گفت شما را کماندان شوروی خواسته است، گفتم چه کار دارد، گفت نمی‌دانم، گفتم من نمی‌توانم بیایم. با تعجب گفت نمی‌توانی ما مجبوریم که تو را ببریم. ما همه مطیع و تحت فرمان روسها و انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها هستیم. گفت اگر نمی‌آیی همین امشب فرار کن.

همان شب من مجبور شدم که همراه زن و بچه‌هایم به قصد تهران فرار کنم. قبل از آن، با برادرم و پسرعمویم آقای حسین زال مشورت کردم و گفتیم که قصد رفتن به تهران را داریم، آنها در جواب گفتند متفقین رضاشاه را گرفتند و تبعید کردند پسر رضاشاه هم قدرتی ندارد و تمام ایران در تصرف آنها است، بنابراین کاری از دست شما بر نمی‌آید و تهران رفتن شما بی‌فایده است. من گفتم این جا هم باشم مرا می‌گیرند و می‌کشند در هر صورت فرقی نمی‌کند، من به تهران خواهم

رفت تا ببینم که چه کار می‌توانم انجام دهم.

سید ضیاءالدین گفت از من چه می‌خواهی، گفتم می‌خواهم پارتیزان جنگلی تشکیل بدهم و با شورویها مبارزه کنم. او گفت شما را می‌کشند، رضاشاه را بردند، آنها براحتی همه را از بین می‌برند. گفتم اگر مبارزه هم نکنیم همه را از بین می‌برند و هیچ فرقی نمی‌کند.

دادم که اهل چالوس هستم، در چالوس با توده‌ای‌ها درگیر شدیم آنها می‌خواستند که ما عضو حزب توده بشویم ما درخواست آنها را رد کردیم به همین دلیل افراد و دوستانم را زندانی کردند و آنها از زندان فرار کردند. قصد داشتند من را هم بگیرند که مجبور شدم فرار کنم. اگر آن‌جا می‌ماندم حتماً مرا می‌کشند و در تهران هم توان



سیدضیاءالدین طباطبائی

آمدم تهران، وقتی آمدم تهران سعی کردم با افسران ارشد ارتش تماس برقرار کنم ولی متوجه شدم که هیچ‌کدام کاری نمی‌توانند انجام دهند. خلاصه با یکی از دوستانم به نام آقای شریفی که در تهران به تجارت مشغول بود مشورت کردم به او گفتم چه کار کنم. او گفت فقط یک نفر است که علناً با توده‌ای‌ها مخالفت می‌کند آن‌هم آقا سید ضیاءالدین است. گفتم کسی نیست که سید ضیاءالدین را بشناسد. گفت یک دکتری هست که عضو حزب او است و روابط نزدیکی با او دارد.

توسط شریفی رفتم پیش دکتر و به او گفتم من می‌خواهم با سید ضیاءالدین دیدار کنم. دکتر گفت برای چه کاری، گفتم می‌خواهم عضو حزب او بشوم. گفت می‌خواهید عضو حزب بشوید؟ گفتم بله. بعد به دکتر خودم را معرفی کردم و گفتم یکی از زمینداران و متنفذین چالوس هستم.

دو روز بعد به همراه دکتر به جلسه حزبی آنها رفتم. در طول برگزاری جلسه متوجه شدم که اینها مخالف حزب توده هستند. بعد از اتمام جلسه و مرخص شدن اعضای شرکت کننده در جلسه سید ضیاءالدین به من اشاره کرد که نزدیکش بروم، به من گفت چه کاری دارید، گفتم می‌خواهم عضو حزب شما بشوم بعد توضیح

ماندن ندارم. سید ضیاءالدین گفت از من چه می‌خواهی، گفتم می‌خواهم پارتیزان جنگلی تشکیل بدهم و بعد از یک هفته رفتم پیش او، دوباره تقاضا کرد که یک هفته دیگر به او مهلت بدهم، به دوستم شریفی گفتم موضوع چیست؟ شریفی

گفت آنها دارند در مورد تو تحقیق می کنند تا کاملاً برای آنها شناسایی بشوی، تا کاملاً تو را شناسند نمی توانند به تو اطمینان کنند.

بعد از دو هفته رفتم پیش سید ضیاءالدین و او مرا پیش سرلشگر ارفع رئیس ستاد ارتش برد. با سرلشگر ارفع صحبت کردیم او هم یک هفته مهلت خواست و من قبول کردم این جا هم من متوجه شدم که قصد تحقیق در مورد من را دارد. بعد از یک هفته رفتم پیش سرلشگر ارفع او گفت اسلحه می خواهید؟ گفتم بله. او گفت سه نفر افسر معرفی کن که با تو آشنا باشند تا من همراه شما بفرستم تا بتوانید بهتر کار کنید. من سه نفر معرفی کردم یکی سروان وجیه‌اله الیکانی و یکی سروان سعادت خان و دیگری یک افسر کجوری به نام درویش.

پس از یک هفته که رفتم نزد سرلشگر ارفع گفت آنها را دیدی؟ گفتم: نه، گفت خوب شد ندیدی احتیاجی به افسر نیست. نمی دانم سرلشگر ارفع چه تحقیقی در مورد آنها کرده بود. بعد به من گفت به خودت اطمینان دارم فردا یک ضامن بیاور و اسلحه را ببر. سرلشگر ارفع گفت چقدر اسلحه می خواهی؟ گفتم هرچقدر که بدهید از یک قبضه تا هزار قبضه. او گفت، ممکن است اسلحه را از شما بگیرند. به او گفتم متفقین پس از اینکه آلمانها را شکست دادند مطمئناً قدرتشان زیاد می شود و براحتی همه را از بین می بردند. هر تعداد اسلحه پیش شما و یا پیش ما باشد فرقی نمی کند از ما خواهند گرفت. چون ایرانی هستیم فکر می کنم نفری یک اسلحه می رسد. سرلشگر ارفع گفت یک ضامن بیاور. من گفتم ضامن این جا ندارم و اصلاً جرأت ندارم که به کسی بگویم که در حال جمع آوری نیرو و تهیه اسلحه هستم. بعداً مجبور شدم پیش سید ضیاءالدین بروم و قضایا را بگویم. سید ضیاءالدین گفت، برو تا شب برایت ضامن می فرستم، من نظیر سید ضیاءالدین کسی را ندیدم. صبح روز بعد پیش سرلشگر رفتم، دیدم یک نفر در دفتر او نشسته، سرلشگر ارفع به من

گفت آقای زالزر سید ضیاءالدین را دیدید. گفتم: بله. گفت بفرمایید بنشینید. آن شخصی که در دفتر سرلشگر ارفع بود گفت آقای زالزر ایشان هستند. ارفع گفت بله او بلافاصله گفت ضامن او من هستم ارفع دفتر آورد و او امضاء کرد. من تا خواستم سؤال کنم که شما کی هستید، سریع از دفتر خارج شد. و دیگر او را ندیدم بعدها فهمیدم او مدیر روزنامه وظیفه بود، ارفع به من گفت اسلحه آماده است. چطور می خواهی ببری؟ گفتم سعی می کنم هر دفعه ۵ تا ۱۰ قبضه اسلحه ببرم. چون نمی توانستم زیاد با خودم اسلحه حمل کنم، شوریها هم این طرف تونل کندوان و هم آن طرف کندوان پست داشتند و در طول جاده نزدیک پانزده پست نگهبانی داشتند. شخصی به نام صفرعلی نادری رئیس راه مخصوص بود و قوم خویش ما بود. او را دیدم و از او کمک خواستم تا اسلحه را از جاده کندوان به سینوا ببرد و او قبول کرد که کمک بکند. چند دفعه اسلحه از تهران به سینوا آورد ولی احساس کرد ممکن است روسها بار او را تجسس کنند به همین علت به من گفت باید به آنها باج بدهیم تا بار ما را تجسس نکنند و مشکلی برای ما به وجود نیاید. من قبول کردم و رفتم پانصد تومان قرض کردم. پانصد تومان آن موقع شاید به اندازه پانصد هزار تومان حالا باشد. به هر حال او با این پول هر دفعه عرق و شراب و سیگار و... می خرید و تا نزدیک پست نگهبانی تونل کندوان می رسید سلام به روسی می گفت قبل از اینکه بارها را تجسس کند مشروب و سیگار را به آنها می داد و روسها هم بارها را تجسس نمی کردند. اسلحه‌ها به وسیله صفرعلی نادری وارد چالوس شد تا یک روز که رفتم ستاد ارتش اسلحه بگیریم سرهنگی آن جا بود و اسمش را فراموش کردم انگلیسی یا امریکایی هستند در نزدیکی ستاد ارتش مواظب رفت و آمد ستاد ارتش هستند شما امروز اسلحه نبرید به او گفتم ماشین وانت آوردم و مشغول بار زدن اسلحه هست و الساعه

تمام می شود و فوری این جا را ترک خواهیم کرد. سرهنگ از ترس، خودش را از ما دور کرد. برای اینکه اسلحه‌ها مشخص نباشد قالیچه سرهنگ را برداشتم و انداختم روی وانت تا اسلحه‌ها استتار شود.

به صفرعلی نادری گفتم برو و من پشت سرت می آیم. خلاصه به این طریق اسلحه‌ها را آوردیم چالوس. آخرین باری که خواستیم اسلحه از ستاد ارتش بگیریم سرهنگ گفت آقای زالزر وضعیت مناسب نیست مثل اینکه روسها فهمیده‌اند احتمال دارد همه ما را بگیرند دیگر اسلحه نبرید تا ببینیم چه می شود کرد. به سرهنگ گفتم از لحاظ اسلحه تکمیل نشدیم او گفت بعداً برایت اسلحه می فرستیم.

اسلحه‌ها به وسیله صفرعلی نادری وارد چالوس شد تا یک روز که رفتم ستاد ارتش اسلحه بگیریم سرهنگی آن جا بود و اسمش را فراموش کردم او گفت دو نفر خارجی که احتمالاً انگلیسی یا امریکایی هستند در نزدیکی ستاد ارتش مواظب رفت و آمد ستاد ارتش هستند شما امروز اسلحه نبرید

با چهار و پنج قبضه سلاح همراه صفرعلی نادری حرکت کردیم آمدیم نزدیک تونل کندوان، وقتی رسیدیم احساس کردیم که روسها فهمیده‌اند که ما اسلحه داریم، آنها شروع به تجسس کردند و این بار به علت خراب بودن هوا ما اسلحه را با اسب و قاطر حمل کرده بودیم. وقتی احساس کردیم که وضعیت متشنج است با یکی از فامیل‌های خود به نام ابوالحسن بابایی فرار کردیم. پیاده از راه کندوان آمدیم سیاه بیشه و از آن جا آمدیم ولی آباد و از آن جا شب رسیدیم طویر و بعد رسیدیم به محلی به نام مکارود واقع

در چهل کیلومتری چالوس. صفرعلی نادری را به همراه پنج قبضه اسلحه و شخصی دیگری که همراه ما بود به نام محمد کیانی را با یک قبضه اسلحه گرفتند. روسها گفتند رئیس شما کجاست؟ آنها گفتند فرار کرده است. چون هوا خراب بود و سیلاب راه را بسته بود امکان استفاده از ماشین نبود و آنها پیاده توانایی تعقیب مرا نداشتند به همین علت نتوانستند من را بگیرند. بالاخره آمدم سینوا و از بیراه آمدم جنگل چون راهها تحت کنترل روسها بود. وقتی رسیدیم جنگل متوجه شدم عدهای بدون اجازه من و تحت تاثیر شخص دیگر به طرف گیلان حرکت کرده تا به اصطلاح، خودشان را نشان بدهند بدون اینکه بفهمند هر کاری را باید روی حساب انجام داد. به آنها دستور دادم که فوری برگردند و برگشتند.

در همین موقع روسها متوجه شدند که ما مسلح شدیم پیک فرستادند که یا اسلحه را تحویل دهید یا ما با شما جنگ خواهیم کرد. من جواب دادم ما جنگ می‌کنیم و از فردا جنگ را شروع خواهیم کرد. در هفت کیلومتری چالوس محلی هست به نام محمدآباد که کوهستانی است، در آنجا کمین کردیم. در روز بیست تا بیست و پنج کامیون می‌رفت تهران و برمی‌گشت به افرادم دستور تیراندازی دادم منتهی تیراندازی هوایی بود و قصدمان فقط ترساندن روسها بود و از طرف دیگر ستاد ارتش گفته بود نباید روسها را بکشید و بهانه به دست آنها بدهید. بعد از تیراندازی کامیونها برگشتند و من به افرادم گفتم که برگردند. در بین ما شخصی به نام یوسف واکف که مباشر املاک رضاشاه و مسلط به زبان روسی بود وجود داشت. او گفت با روسها صحبت کنید. من به او گفتم روسها گفته‌اند یا تسلیم شوید یا بجنگید و ما جنگ را انتخاب کردیم. به او گفتم تمام جنگل دست من است و دیگر اجازه نمی‌دهم یک کامیون روسی به تهران برود و برگردد. روابطشان را با انگلیسها از این جاده قطع خواهیم کرد. واکف موضوع را به

روسها گفت و آنها به واکف گفتند ما جنگی با آنها نداریم. جنگلی‌ها از ما چه چیزی می‌خواهند؟ به واکف گفتم من آنها را امتحان می‌کنم تا ببینم واقعاً قصد جنگ کردن را با من دارند یا ندارند. واکف پرسید: چه طور می‌خواهی امتحان بکنی؟ گفتم کلوپ توده‌ای‌ها را امشب من آتش می‌زنم. اگر روسها حمله کردند معلوم می‌شود که قصد جنگ دارند اگر حمله نکردند برای ما معلوم می‌شود که قصد جنگ ندارند. واکف این پیغام را به روسها رساند. من هم شب چهار نفر را از داخل رودخانه چالوس فرستادم زیر پل چالوس. کلوپ آنها نزدیک پل بود، در همین زمان روسها از روی پل داشتند می‌گذشتند دو نفر از چهار نفر از ترس غش کردند دو نفر دیگر دور تا دور کلوپ را نفت ریختند و آتش زدند. روسها اصلاً جلو نیامدند و کلوپ تا صبح سوخت.

به او گفتم تمام جنگل دست من است و دیگر اجازه نمی‌دهم یک کامیون روسی به تهران برود و برگردد. روابطشان را با انگلیسها از این جاده قطع خواهیم کرد. واکف موضوع را به روسها گفت و آنها به واکف گفتند ما جنگی با آنها نداریم.

البته ما تدابیری را برای حفظ جان چهار نفر انجام داده بودیم و در جایی که الان قصر شمس پهلوی است شانزده نفر را در دو طرف جاده گذاشته بودیم که اگر احياناً روسها حمله کردند ما هم دفاع کنیم، ولی خوشبختانه نیامدند. روز بعد واکف آمد و گفت هیچ‌کس با شما درگیر نشد، گفتم نه، به او گفتم کامیونهای آنها می‌توانند تردد کنند منتهی اگر می‌خواهند این روابط برقرار باشد به هیچ‌وجه حق ندارند به شهر و دهات بروند از همین جاده کناره ساری به رشت بروند و بیایند، اگر بخواهند دخالت در

امور محلی کنند من با پارتیزانهای جنگلی جلوی آنها را می‌گیرم. روسها به واکف گفتند، ما در محل کاری نداریم فقط راهمان باز باشد تا بتوانیم بدون مشکل تا تهران تردد کنیم. ما هم قبول کردیم و راه را باز گذاشتیم. بعد از اینکه مشکلمان را با روسها حل کردیم، رفتیم سراغ توده‌ای‌ها تمام محل‌ها هر جا توده‌ای بود گرفتیم و تمام کلوپهای توده‌ای‌ها را آتش زدیم. توده‌ای‌ها دیدند ما پی‌درپی داریم حمله می‌کنیم از روسها کمک خواستند، روسها در جواب توده‌ای‌ها گفتند کاری از ما ساخته نیست.

البته ما در جنگل زیاد نیرو نداشتیم صد تا صد و پنجاه نفر بودیم و برای اینکه بتوانیم نیروهایمان را بیش از حد نشان دهیم یک شب در جنگل تنکابن عملیات انجام می‌دادیم شب بعد می‌آمدیم جنگل چالوس و شب بعد از جنگل چالوس به جایی دیگر می‌رفتیم، آنها فکر می‌کردند ما ده هزار نفر هستیم در حالی که صد و پنجاه نفر بیشتر نبودیم.

اسامی برخی از آنها از این قرار بود: عزیزاله مبار، ناصر قلی یزدانی، حسن سلطانی، لطف‌علی کیانی با پسرانش، اسداله رزمجو، خوانین پوستین‌دوز، صفرعلی نادری، قهرمان میردار، قدرت‌اله میردار، یحیی علیجانی، کاظم عسگری، عنایت‌اله فقیه، غزنوی، خانواده کاووسی از قریه کله‌نو، علی‌اکبر زال‌زر، میرزا حسین زال، نصراله خاتمی، ابوالحسن فشکوری بابایی، ضیاءالدین صفاری.

برای تدارک و تامین خوراک و غذای افراد به مقدار زیادی از ارسلان و رحمانقلی خلعتبری و برادر دیگرشان اکرام‌الملک کمک گرفتیم و آنها چیزی در حدود صد خروار برنج برای جنگل فرستادند. من و برادرم علی زال‌زر نزدیک صد و پنجاه راس گاو و چهارصد راس گوسفند داشتیم که فقط پانزده راس گاو برای ما باقی ماند. برای تدارک آذوقه از کس دیگری کمک نگرفتیم. در ادامه آقای زال‌زر سه خاطره را این چنین بیان داشتند:

روزی یک دسته ژاندارم وارد چالوس شدند البته نمی‌دانم برای دستگیری ما فرستاده بودند یا برای نظم و امنیت شهر. توده‌ای‌ها آنها را محاصره کردند و به طرف ژاندارمها تیراندازی کردند. فرمانده ژاندارمها به افرادش اجازه تیراندازی نمی‌داد. چندین نفر از ژاندارمها کشته شدند که چند نفر از کشته شدگان در جلوی شهرانی نوشهر دفن گردیدند. بقیه که حدود شصت نفر بودند به طرف جنگل فرار کردند. وقتی به جنگل رسیدند اسلحه‌های خودشان را تحویل ما دادند و گفتند ما آمدیم با شما بجنگیم ولی توده‌ای‌ها به ما حمله کردند و متأسفانه فرمانده ما اجازه تیراندازی نداد و چند نفر از افراد ما کشته شدند. حالا هم تسلیم شما هستیم. من متوجه شدم گرسنه هستند و چند نفرشان از حال رفتند، دستور دادم یک گاو کشتند برنج هم پختیم و دادیم خوردند. بعد از اینکه گرسنگی آنها رفع شد اسلحه‌هایشان را به خودشان دادم و

گفتم فعلاً با من باشید ژاندارمها هم قبول کردند، دو روز با من بودند و خوراک‌هایشان را از کلاردشت و بیرون بشم تهیه کردم. بعد از دو روز یک سرتیپ و یک سرهنگ ژاندارم از تهران آمدند. به من گفتند ژاندارمها را تحویل بدهید. ژاندارمها گفتند ما نمی‌رویم و قصد داریم در جنگل بمانیم. به اصرار سرتیپ من از ژاندارمها خواهش کردم که بروند و آنها قبول کردند و رفتند. در ضمن یک نفر سرگرد [اسمندی] را روسها زندانی کرده بودند من از طریق واکف به روسها پیغام دادم که سرگرد را آزاد کنند و تهدید کرده بودم که اگر آزاد نکنند ما هم روسها را اسیر می‌کنیم که با این پیام سرگرد را آزاد کردند.

روزی دیگر به من خبر رسید که توده‌ای‌ها سروان شریفی را که برای ماموریت به چالوس آمده بود، محاصره کردند، و از قرائن معلوم شد در مقابل هر نفری که سروان شریفی تحت اختیار داشت سه نفر توده‌ای مسلح در مقابل وجود

داشت و به همین دلیل آنها در محاصره کامل توده‌ای‌ها بودند و اصلاً جرأت کوچکترین حرکتی را نداشتند. من به همراه افراد رسیدم و هم توده‌ای‌ها را و هم قشون را محاصره کردم، توده‌ای‌ها وقتی متوجه شدند نیروهای ما آمدند فرار کردند به طرف طویر.

نظامیها آزاد شدند. سروان شریفی گفت حالا چکار کنیم گفتم کلوپ توده‌ای‌ها را محاصره می‌کنیم و می‌گیریم. حرکت کردیم و رفیق کلوپ آنها را بگیریم دیدیم قبل از رسیدن ما توده‌ای‌ها تمام مدارک و اسناد داخل کلوپ را آتش زده‌اند. سروان شریفی دستور داد فوری آب آوردند و آتش را خاموش کردند هشت سند سالم به دست او رسید و دو سند هم من پیدا کردم. یکی از سندها مربوط به یکی از همراهان ما بود که ماهی سه تومان حق عضویت به توده‌ای‌ها می‌داد و تعجب می‌کنم با اینکه تفنگ داشت چرا مرا نکشت. و یکی هم مربوط به باغبانهای سپهبد کیا بود که ظاهراً با ما همکاری می‌کردند. آنها نوشته بودند ما فدایی حزب توده هستیم، ما از ترس با جنگل و زالزر رابطه داریم و باطناً مخالف آنها هستیم و یک شرح مفصل نوشته بودند. من به سپهبد کیا اسناد را نشان دادم، او گفت خواهش می‌کنم آنها را اذیت نکنید و اسناد را به ستاد ارتش ندهید. من در جواب سپهبد کیا گفتم اسناد را به ستاد ارتش می‌دهم اما سفارش می‌کنم که اذیت نکنند. آن روز علاوه بر کلوپ، نزدیک به هفتاد نفر از توده‌ای‌ها را دستگیر کردیم.

یک دفعه سرهنگی که اسمش در خاطر من نیست و فرمانده صد و بیست نفر ژاندارم بود پیغام برای من فرستاد و گفت ماموریت دارد از طرف قوام‌السلطنه که مرا همراه افرادم دستگیر و خلع سلاح کند. به او جواب دادم که بیاید به روستای شهری نزدیک کلاردشت تا مذاکره بکنیم. روز قرار من همراه دوستانم آقایان عسگری، رزمجو و کیانی و هشت نفر دیگر در بالای تپه‌ای نشسته بودیم داشتیم چای



قهرمان میردار - محمد کاظم زالزر

می خوردیم و منتظر بودیم، دیدم سرهنگ با بیست و دو تانک و زره پوش آمده بلافاصله ما خودمان را آماده کردیم. من و سرهنگ به هم نزدیک شدیم. سرهنگ گفت طبق حکم و دستور قوام السلطنه شما باید تسلیم بشوید و اسلحه های خودتان را تحویل دهید. به او گفتم به دلیل اینکه کشور تحت اشغال متفقین است و از طرف دیگر رضاشاه در تبعید و محمدرضاشاه هم قدرتی ندارد حکم قوام السلطنه برای ما رسمیت ندارد چون او تحت فرمان متفقین است. سرهنگ گفت شما غیرقانونی مسلح هستید و باید تسلیم شوید. گفتم ما تسلیم نمی شویم. سرهنگ گفت من با بیست و دو تانک و زره پوش آمدم شما نمی توانید بجنگید.

البته ما در جنگل زیاد نیرو نداشتیم صد تا صد و پنجاه نفر بودیم و برای اینکه بتوانیم نیروهایمان را بیش از حد نشان دهیم یک شب در جنگل تنکابن عملیات انجام می دادیم شب بعد می آمدیم جنگل چالوس و شب بعد از جنگل چالوس به جایی دیگر می رفتیم، آنها فکر می کردند ما ده هزار نفر هستیم در حالی که صد و پنجاه نفر بیشتر نبودیم.

من قبل از اینکه ژاندارمها بیایند چهل نفر مسلح دور تا دور کوه گذاشته بودم و به آنها گفته بودم هر موقع شلیک کردم شما تیراندازی نکنید، اگر شلیک نکردم شما تیراندازی نکنید.

به سرهنگ گفتم یک چیزی به شما نشان می دهم که اگر برنگردی به ضررتان تمام می شود، من تفنگ خود را دستمال سفید بستم و بلند کردم به این طریق به آنها اشاره کردم آنها

همه بلند شدند، رو کردم به سرهنگ گفتم نفرات مسلح من را می بینی، شما در محاصره من هستید و اگر شلیک بکنم تمام تانک و زره پوش شما از بین می رود. سرهنگ کمی فکر کرد و گفت پس بگذار به کلاردشت برویم. گفتم باید برگردی اجازه نمی دهم به کلاردشت بروی.

سرهنگ داشت برمی گشت که به او گفتم می توانم خلع سلاحت کنم. ولی نمی کنم. گفت چرا؟ گفتم برای اینکه ایرانی هستی و من با ایرانی ها طرف نیستم. اگر روسی بودی خلع سلاحت می کردم. سرهنگ بعد از خوردن چای رفت.

بعد از خاتمه جنگ پیغام برای ما فرستادند که محمدرضاشاه ما را خواسته است. من به همراه دو نفر دیگر رفتیم پیش شاه.

مرا به شاه معرفی کردند و گفتند من پارتیزان جنگلی تشکیل دادم و مبارزاتی را انجام داده ام، شاه هم به هریک از ما مدال شجاعت داد. قوام السلطنه و آن سرهنگ هم آنجا بودند.

قوام السلطنه مرا و سالار مشکات، اسپهبدی و سردار ریگی و چهار نفر دیگر را دعوت کرد. آن سرهنگ من را به قوام السلطنه معرفی کرد و گفت ایشان بودند که گفتند چون روسیه و انگلیس کشور را تحت اشغال دارند ما نمی توانیم حکم قوام السلطنه را به رسمیت بشناسیم و اطاعت نکردند. قوام السلطنه گفت: اگر آن روز دستگیر می شدید من مجبور بودم که شما را اعدام کنم، چون از طرف متفقین تحت فشار بودم.

* پانویس ها:

۱- بیرون بشم: منطقه ای است در حومه مرزن آباد که تا سرحد کلاردشت کشیده می شود.

۲- کلارستاق: کلارستاق از یک طرف به رودخانه چالوس و از یک طرف به رودخانه کلارآباد از شمال به دریا و جنوب به کوه های کندوان و طالقان متصل

است.

۳- شهری: روستایی در کلاردشت.

۴- طویز: یکی از روستاهای بیرون بشم که در نزدیکی مرزن آباد قرار دارد.

۵- کله نو: یکی از روستاهای بیرون بشم که اهالی آنجا به خواجوند معروف هستند و اکثریت از کردهای مهاجر هستند.

۶- گویش: روستایی در بیرون بشم که اکثریت خواجوند هستند.



محمد کاظم زال زر

**

*